

سیامو آمده بود که برود. در را که باز کردم، اول برق چشم هاش را دیدم.

«سلام.»

این بار من نکرده. آمد تو و روی فرش هال نشست. همانطور که می رفتم به طرف آشپزخانه، پرسیدم: «چه خبر؟ مادرت اینا خوبند؟»

«خوبن، خانم معلم.» مکث کرد: «دلنگن.»

سیامو هم دلنگ بود. اگر نه دنبال من می آمد توی آشپزخانه تا اگر ظرفی مانده بشوید و جا به جا کند.

مادرش کارنامه سیامو را که گرفت، چادرش را بیشتر به خود پیچید و آرام به من گفت: «اگه به وقت کاری چیزی باشه، ما کارگریم خانم.»

خیال کردم یک بیل گرفته دستش و با آن تن لاغر قاب گرفته در چادر ایستاده کنار فلکه جهاد؛ قاطی باقی هم ولایتی هاش.

شب به علی گفتم: «می خواستم بگم تو برو دخترتو بشور. نگاش که می کنم، عقم می شینه.»

لابد فقط خسرو حرفم را شنید که گفت: «همین تو کوچه تخم افغانی پاشیدن بسه. خونه رو دیگه بی خیال شید.» بعد خندید: «کجا آوردن مارو...»

به خاطر کار من آمده بودیم یا مشکل اجاره خانه؛ فرقی نمی کرد. مدرسه محل کارم توی این محل بود. خانه ای قدیمی که توی اتاق هاش، صدای تیرک تیرک سقف را می شنیدی. سیامو کنار طاهره می نشست. میز سوم ته نیمکت. همیشه خدا هم نگاهش به حیاط بود. روز اول که اسمش را گفت، خنده ام گرفت. از زیر مقنعه اش دو تا بافه موی حنایی در هم گوریده آمده بود بیرون، خط وسط تا کنار گوشش رفته بود. طاهره موهایی طلایی داشت با پوستی سفید. مقنعه اش را کمی عقب برده بود. روز اول به خودم فحش دادم: «دیگه مدرسه از این بهتر نبود. مرده شور شناس منو بره. آه یه کلاس بچه چلمو. خیر سرشون اومدن راهنمایی.»

علی خندید: «خانم معلم چی درس می دن؟»

حوصله شوخی هاش را نداشتم: «جغرافیا.»

«اون وقت جغرافیای کجا رو؟»

رفتم توی آشپزخانه که رو به روش نباشم. سینی شربت را آوردم و جلوی سیامو نشستم:

«چرا دلنگ؟»



# سیامو

شهره احدیت

حق مالکیت داشتن، می شدیم عین فلسطینی یا.»

سیامو لیوان خالی شربت را توی سینی می گذارد و می برد آشپزخانه. صدای شیر آب که بلند می شود می روم توی اتاق خواب تا چیزی پیدا کنم؛ بدهمش مثلاً یادگاری. دوتا رژلب قدیمی ام را می گذارم توی کیف لوازم آرایش با یک جعبه کوچک سایه چشم که ته اش هنوز چیزی دارد. عکس خودش را هم می گذارم توی کیف. سیامو بدون آن مقنعه چرک خاکستری با آن موهای شانه کرده کنارم ایستاده است و لبخند می زند. کیف را که به دستش می دهم؛ خودش را به سینه ام می چسباند. گریه اش که تمام می شود؛ صورتش را می بوسم.

«خانوم ما خیلی غم داریم.»

«چاره ای نیست دخترم.»

«آخه افغانستانو ندیدیم.»

قول می دهد نامه بنویسد. قول می دهد جواب دهم. قول می دهد اگر توانستم یک سفر بروم هرات. از در که بیرون می رود، می روم آشپزخانه، کنار پرده می ایستم. سیامو توی کوچه ایستاده است و به پنجره اتاق خسرو نگاه می کند. یقین مرا نمی بیند. لیوان های شسته روی آب چکان را بر می دارم. شیشه شربت آلبالو را توی یخچال می گذارم. به عکس عروسی خودم و علی که روی در یخچال چسبانده ام خیره می مانم. سیامو با لباس سفید کنار مرد جا افتاده ای با چشم های مورب نشسته است. پرده آشپزخانه را می کشم و به حال بر

می خواست به قول مادرش برایم قصه کند.

گفتم: «خدا بد نده.»

«مبین طاهره رو می خواد. می گه عاشقش شده.»

مبین رو بیشتر روزها می دیدم. غروب ها برام نان تازه می آورد. بیشتر برای خسرو که عادت به عصرانه خوردن داشت. گاهی هم با دوچرخه نزدیک مدرسه می ایستاد.

گفتم: «مبارکه.»

چیزی مثل جاذبه زمین مرا به درون خود می کشد. مثل سریش. نمی دانم نمی دانم جاذبه، همه آدم ها را... از هر جا که باشند. فقط انگار نوعش فرق می کند. وگرنه دنیا پر از دل است. دل ها همین طور به این طرف و آن طرف کشیده می شوند و واپس می روند.

«سیامو جان، شربت گرم شد.»

سیامو نگاه از عکس خسرو گرفت.

«اثاث رو جمع کردیم. مادرم می آد برا

خداحافظی. من خواستم تنها بیام.»

بغضش را با شربت پایین می دهد. تلویزیون را روشن می کنم.

«پس می ری پیش فامیلات؟»

«فامیلا؟ ما تو شکم مادرمون بودیم که اومدیم.»

چشمم به کره جغرافیای روی طاقچه می افتد. روی کره پوتین های تخت پهن با پاهای بلند ایستاده اند و آدم ها را از روی خط ها این ور و آن ور می کنند. دست های بزرگ شان را می گذارند تخت سینه آدم ها و هل شان می دهند.

خانم استادی گفت: «خدا رو شکر امسال

مدرسه خلوت می شه. نفس می کشیم.»

سرم را از روی ورقه امتحانی بلند

می کنم. صالحی چایش را سر می کشد:

«منظورشون به افغانی هاس. خدا پدرشو

بیامرزه که بیرون شون می کنه. والله اگه

«اومدم خداحافظی.»

«یعنی جدی شد؟»

اشک از گوشه چشم هاش سر رفت.

«مبین از دنبال می آد، برا طاهره.»

«یعنی طاهره هم باید با شما بیاد؟»

«چاره ای نیست. شوورشه خب.»

نگاهم تا روی عکس علی و نوار سیاهش

بالا می رود. چیزی تو گلوام بالا و پایین

می رود. لیوان شربت را بر می دارم و

می روم اتاق خسرو. آب دماغم را بالا

می کشم که خسرو نگاهش را از مونیاتور

برمی دارد: «باز چی شده؟»

«سیامو اینا می خوان برن.»

«کجا؟»

«هرات.»

«هرات؟»

«چه می دونم، شهرشون.»

«خب برن خلاص. تو چرا عزا گرفتی؟»

لیوان چای را از میزش برمی دارم.

می پرسد: «مامان با تلفن کاری نداری؟»

در اتاقش را می بندم و می آیم تو هال.

سیامو با شربتش ور می رود. نگاهش

بیشتر به عکس های خسرو است که جا

به جا روی دیوار زده ام.

سال سوم بود که سیامو و طاهره کنار

هم روی یک نیمکت می نشستند. طاهره

موهایش را فرق باز می کرد و مقنعه اش

را عقب می کشید.

سیامو حالا با صورت شسته، موها را

بالا می زد که مقنعه اش کمی عقب بماند.

سیامو سبزی هایی را که به مادرش گفته

بودم تمیز کند، آورده بود. سبزی ها را

گرفتم. من می کرد.

«بیا تو خستگی در کن.»

«خسته نیستم.»

اما آمد کف هال نشست.

«بشین رو میل.»

«خوبه خانم. مادرمون خیلی غم داره.»

می کردم روی مبل می نشینم. چیزی به پایم فرو می رود؛ زیر رانم دست می کشم. سنجاق سر سیاموست. بال های پروانه ای روی سنجاق سیاه تکان می خورد.

## تفسیر داستان جمال میرصادقی

بنا به نظر شکل گرایان روس، داستان روایت کامل حوادث به ترتیب زمانی است که داستان نویس ترتیب واقعی آن را در روایت پیرنگ تغییر می دهد.

از این رو، به نظر آنها داستان توالی خام و طبیعی و درست حوادث است، همان طور که در نظم متحمل خود در طی زمان مرتب اتفاق می افتد، در حالی که پیرنگ انتخاب خاص و بازآفرینی حوادث است؛ بنابراین، داستان تنها و به خودی خود ماده خام درک شده از حوادث است که داستان نویس برای انجام رسانیدن نظم، پیرنگ حوادث داستان را بازسازی می کند و انواع داستان خطی و غیرخطی را به وجود می آورد و زمان را جا به جا می کند.

داستانک «سیامو» داستانی غیرخطی است، یعنی حوادث آن به ترتیب توالی زمانی روایت نمی شود و عمل داستانی برطبق زمان تقویمی صورت نمی گیرد. حوادث به ضرورت پیرنگ پس و پیش می شود و ترتیب روایت توالی زمانی به هم می خورد.

این به هم خوردن ترتیب زمانی حوادث از طریق تداعی های آزاد اتفاق می افتد، یعنی فرآیند روانی که در آن شخص، اندیشه، کلمه، احساس یا مفاهیمی را که قابلیت فراخواندن یکدیگر را دارند، به هم ارتباط می دهد. داستان «سیامو» از جایی شروع می شود که در واقع، از نظر ترتیب زمانی تقریباً پایانی برای داستان به حساب می آید.

«سیامو آمده بود که برود.»

دختر افغان برای خداحافظی از معلمش آمده است و می خواهد با خانواده اش به افغانستان برگردد.

«اومدم خداحافظی.»

«یعنی جدی شد؟»

اشک از گوشه چشم هاش سر رفت.

«پس می روی پیش فامیلات؟»

«فامیلا؟ ما تو شکم مادرمون بودیم که اومدیم.» نویسنده از طریق تداعی آزاد با پس و پیش کردن حوادث، از روز آشنایی با «سیامو» و خواهر و مادرش، عمل داستانی را پیش می برد و با ظرافت از احساس بیگانگی که مانع در رویارویی با افغان ها داریم، صحبت می کند، احساسی که بر اثر پیش داوری های نادرست نسبت به آنها در ذهن ما نشسته است:

«روز اول به خودم فحش دادم: «دیگه مدرسه

از این بهتر نبود. مرده شور شانس منو بیره. آه یه کلاس بچه چلمو. خیر سرشون اومدن راهنمایی.»

علی خندید: «خانم چی درس می دن؟» حوصله شوخی هاش را نداشتم: «جغرافیا.»

«اون وقت جغرافیای کجا رو؟»

اشاره ای است غیرمستقیم به ملت واحد ایرانی و افغان که سیاست مرزهای

جغرافیایی آنها را از هم جدا کرده، وگرنه آنها با هم یکی و یگانه اند و با یک زبان حرف می زنند و از بد حادثه آنها به برادران و خواهرانشان، به ایران پناه آورده اند. آنها وقتی در کنار هم قرار می گیرند، باز همدیگر را می شناسند و با هم دوست و همدل و یگانه می شوند.

خانم معلم در ابتدا، مثل دیگران، چشم دیدن آنها را ندارد:

«خانم استادی گفت: «خدا رو شکر امسال مدرسه خلوت می شه و نفس می کشیم.» سرم را از روی ورقه امتحانی بلند می کنم. صالحی چایش را سرمی کشد: «منظورشون به افغانی هاس. خدا پدرشو بیمارزه که بیرون شون می کنه. والله اگه حق مالکیت داشتن، می شدیم عین فلسطینی یا..»

پیش داوری هایی که چشم ما را به روی واقعیت ها می بندد، وقتی چشم ما باز می شود، همدلی و یگانگی ما با آنها آشکار می شود.

«قول می دهد نامه بنویسد. قول می دم جواب دم. قول می دم اگر توانستم یک سفر بروم هرات.»

همانطور که گفتیم، داستان غیرخطی است و نویسنده در ارائه داستان از دو زمان «گذشته» و «حال» استفاده می کند. با زمان گذشته شروع می کند، و هر جا اقتضا کند، از طریق بازگشت به گذشته، زمان حال را به کار می گیرد:

«نگاهم تا روی عکس علی و نوار سیاهش بالا می رود.»